ایمان درحال رشد

از اسمیت ویگلزورت

فصل سیزدهم ـــــــــ شانزدهم

<u>فصل سیزدهم</u>

نبرد عظیم ایمان

در دوم سموئیل باب ۲۳ آیات ۱۲ـ ۸ شمه ای از کارهای دلاورانه سه نفر از سرداران داود ذکر شده است. عدینو بر هشتصد نفر تاخت آورد و ایشان را در یک وقت کشت . العازار با فلسطینیان روبرو شد و بقدری جنگید که دستش خسته شد و به شمشیر چسبید و در نتیجه اسرائیل پیروزی عظیمی بدست آورد و غنایم جنگی زیادی گرفت. سومی شمه بود که در میان قطعه زمینی پر از عدس ایستاد و آن را نگاه داشته فلسطینیان را شکست داد و خداوند ظفر عظیمی به اسرائیل بخشید. قهرمان محبت ما نیز مانند این سه مرد دلاور با کمال شجاعت نبرد عظیم ایمان را جنگید. غالباً سؤال می شود: « چگونه می توان ایمان قوی پیدا کرد؟» جواب قهرمان محبت ما به سؤال فوق این است: « ایمان عظیم در نتیجه نبردهای عظیم بوجود می آید. شهادتهای مهم و برجسته نتیجه آزمایشهای بزرگ است. پیروزیهای بزرگ بعد از وسوسه ها و آزمایشهای متعدد بدست می آید.» نکته جالب توجه این است که بزرگترین مدالهای جنگی دنیا بصورت صلیب است که نشانه بزرگترین کشمکش و بزرگترین پیروزی می باشد.

عده زیادی به این حقیقت که مسیح امروزهم بیماران را شفا می دهد مخالفت می نمایند ولی قهرمان محبت ما تعلیم خود را براین اساس قرار داده بود که امروز مسیح با دوران گذشته تفاوتی ندارد و خداوندی که تغییر پذیر نیست امروز هم به تمام بیماران و محتاجان می فرماید:« من یهوه (خداوند) شفا دهنده تو هستم.» به مصداق: « دوصد گفته چون نیم کردار نیست» عملاً نشان می داد که خداوند امروز هم شفا دهنده است و هزاران نفر براثر دعاهای او نجات و شفا می یافتند بنابراین دیگر جای بحث و استدلال نبود.خداوند اجازه فرمود که او با مشکلات و وسوسه های فراوان روبرو شود ولی مکرراً اظهار می داشت: « خداوند بارها جاده صاف کن خود را از روی من گذرانیده و مرا صاف کرده است ولی هیچگاه مرا روی زمین باقی نگذاشته است.» قبلاً شرح دادیم که خدا چگونه ویگلزورت را بوسیله دعای صمیمانه مرد جوانی که باجدیت دعا کرد از بیماری آپاندیس و مرگ حتمی خلاصی بخشید. در آن موقع آیه ای که باعث کمکش شد این بود: « از ایام یحیی تعمید دهنده تا الآن ملکوت آسمان مجبور می شود و جباران آن را به زور می ربایند.»

او از این آیه اینطور نتیجه گرفت که باید برای خلاصی از بیماری خود مانند جباران و نیرومندان، ایمان خود را بکار بیندازد و به همین دلیل با جدیت تمام دعا کرد و با قدرت ایمان خود جواب مثبت دریافت نمود. بعد از آن نیز با نیرومندی خاصی برای دیوانگان و بیماران دعا می کرد و از قول خداوند درکتاب اشعیاء نبی اطاعت می نمود که می فرماید:
« مگر روزه ای که می پسندم این نیست که بندهای شریران را بگشایید و گره های یوغ را باز کنید و مظلومان را آزاد سازید و هر نوع یوغ را بشکنید؟» رفتار او مانند کودکی نبود که می خواهد گربه ای را کتک بزند بلکه قربانیان را از دهان اژدها خلاص می کرد.در سالهای آخر زندگی خود با سه آزمایش مشکل بدنی روبرو شد. اولی این بود که حدود پانزده سال قبل از رحلتش یکی از دوستانش که طبیب بود او را معاینه کرد و گفت: « آقای ویگلزورت، عکسهایی که از بدن شما گرفته شده است نشان می دهد که در وضع بسیار خطرناکی هستید. کلیه های شما دارای سنگهای بزرگی است و من توصیه می کنم هر چه زودتر عمل کنید زیرا این سنگها بعد از ناراحتی زیادی که ایجاد خواهند کرد باعث مرگ شما خواهند گردید.

اگر اجازه بدهید همین حالا به بیمارستان تلفن بزنم تا برای شما تختخوابی رزرو نمایند.» ویگلزورث نگاهی بصورت دکتر کرد و گفت: « آقای دکتر خدایی که بدن را خلق فرموده است قادر است آن را شفا دهد. تا وقتی زنده هستم هیچ کارد جراحی نباید بدن مرا پاره کند.» دکتر پرسید: « پس سنگها چه می شود؟» ویگلزورث جواب داد: « خدا چاره ای خواهد اندیشید.» دکتر گفت: « من خیلی میل دارم ببینم خدا در این مورد چه کاری خواهد کرد.» ویگلزورث گفت: « حتماً خواهید دید.» و بعد از گفتن این حرف از نزد دکتر بیرون رفت. دردها بتدریج شدیدتر می شد و شب و روز ناراحتی موضعی بیشتر می گردید. در خانه لگنی در محل مناسب قرار داده شده بود که در مواقع لزوم ویگلزورث بتواند از آن استفاده نماید. آن روز دردهای او بسیار شدید بود و وقتی دخترش لگن ادرار را خالی می کرد دید در ته آن سنگی که مانند اسفنج سوراخ سوراخ بود قرار دارد. این سنگ در موقع رد شدن از کلیه باعث ایجاد دردهای شدید شده بود. وقتی ویگلزورث این سنگ را دید چنین گفت: « این ابتدای عمل جراحی است که خدا انجام داده است.»

در واقع این ابتدای کار بود ولی سالها رنج کشید تا آخرین سنگ دفع شد. سنگی که از او خارج شده بود به دکتر نشان داد و دکتر اقرار کرد که برای خارج شدن چنین سنگی از کلیه حتماً معجزه ای انجام شده است. جای تعجب بود که ویگلزورث در حالی که این همه درد تحمل می نمود و برای خارج شدن سنگها خونریزی پیدا می کرد چگونه می توانست خدمات خود را بدون کوچکترین وقفه ای ادامه دهد. یکروز ازرختخواب خود برخاست تا به جزیره مان که از محل سکونتش فاصله زیادی داشت برود و برای چند بیمار دعا کند. برای رسیدن به آنجا لازم بود در آن فصل زمستان سه ساعت با قطار مسافرت کند و بعد با کشتی کوچک اوقیانوس پیما چند ساعت سفر نماید. وقتی به مقصد رسید یکی از خویشاوندان او که پرستار بود از او تقاضا نمود که استراحت کند و شیشه آب گرم در رختخواب خود بگذارد تا حالش بهتر شود. ولی او بسراغ بیماران رفت و برای شفای آنها دعا کرد و خدا دعاهایش را مستجاب فرمود. وقتی مراجعت می کرد سنگهایی از کلیه اش درحال خارج شدن بود و بقدری خون ازدست داد که صورتش سفید شده بود و مجبور شدند اورا در قالی بپیچند تا گرم شود.

بعدًا همراه داماد خود برای بازدیدی طولانی به سوئد و نروژ رفت. تمام شب چندین بار از رختخواب بیرون آمد تا از کلیه اش سنگ خارج کند و گاهی از شدت درد روی زمین می غلتید. باوجود این روزی دوبار برای بیماران دعا می کرد، در کلیسای بزرگ فیلادلفیا در استکهلم؛ دعا برای بیماران کاری بود که وقت زیادی می گرفت یک روز بعد از ختم جلسه، کشیش کلیسا که لویی پطرسLevi Pethrus نام داشت اطلاع داد که درجلسه بعد ازظهر در حدود هشتصد نفر تقاضای دعا داشتند و در جلسه شب پانصد نفر در انتظار دعا بودند. وقتی به نام عیسی مسیح برای بیماران دعا می کرد عده زیادی شفا می یافتند در حالی که خودش بیشتر ازهمه مریض بود ولی به سلامتی خود توجه ای نمی کرد. حقیقتاً می توان گفت که او درحالی که خودش جسماً ضعیف بود به دیگران خدمت می کرد. در سوئد هرجا قدم می گذاشت شعله های بیداری روحانی زبانه می کشید. و مردم نجات می یافتند و از انواع بیماریها آزاد می شدند. سالنهای بزرگ پر از مردم بود و همه برکات زیادی می یافتند. کمتر کسی متوجه بود که او در چه وضعی است و هیچکس نمی دانست چگونه با بزرگترین آزمایش خود دست و پنجه نرم می کرد و پیروز می گردید.

وقتی به آمریکا رفت بزرگترین سالنها پر شد و برای هزاران نفر دعا کرد و همه را خدمت نمود ولی ناراحتی او ادامه داشت. بارها اتفاق افتاد که دختر و دامادش درحالی که او در رختخواب بود به محل جلسه رفتند و جلسه را شروع کردند ولی بعد از رفتن آنها ویگلزورث بلند می شد و به کلیسا رفته موعظه می کرد و برای مریضان دعا می نمود و برمی گشت و بازدر رختخواب استراحت می کرد. گاهی در جلسات درد را تحمل می نمود ولی وقتی دیگر چاره ای نداشت از منبر پایین می آمد و بعد ازاینکه خود را راحت می ساخت دوباره برای ادامه جلسه برمی گشت. جیمز سالتر چنین می گوید: ما که در آن سالها غالباً باهم بودیم و گاهی در یک اطاق می خوابیدیم، از غیرت و علاقه او به موعظه های آتشین و دعا برای بیماران و محبتی که نسبت به آنان داشت حیرت زده می شدیم. هیچگاه از جلسات غایب نمی شد و با وجودی که گاهی مجبور می شد شخص دیگری را برای موعظه تعیین کند ولی خودش حاضر بود. دردهای خود را با بردباری حیرت انگیزی تحمل می کرد و از آن برای جلال خدا استفاده می نمود.

سنگهایی را که از کلیه خارج شده بود در یک بطری شیشه ای جمع آوری کرده بود و تعداد آنها درحدود صد عدد بود. این آزمایش او درحدود شش سال طول کشید و بعد از آن کار خود را با ایمان و اعتماد بسیار قوی تری ادامه داد. او خیلی میل داشت که شبیه ایوب باشد یعنی طوری بشود که خدا بخاطر او در برابر شیطان افتخار نماید. در تمام مدت این آزمایش که دردها را تحمل می کرد، اعتماد خود را با این آیات از کتاب ایوب ابراز می داشت: « زیرا او طریقی را که می روم می داند و چون مرا می آزماید مثل طلا بیرون می آیم. پایم اثر اقدام(یعنی قدمهای) او را گرفته است و طریق او را نگهداشته ام و از آن تجاوز نمی کنم. (ایوب ۱۱و ۲۳:۱) » در سال ۱۹۳۷قهرمان محبت ما به آفریقای جنوبی مسافرت کرد. بارها اظهار داشت که این مسافرت سخت ترین مسافرت بوده است. وقتی از انگلستان حرکت می کرد

حالش خوب نبود و درموقع سوار شدن به کشتی از شدت درد ناراحت بود. در طول مسافرت غالباً از بیماری سیاتیک که نمی گذاشت به آسانی راه برود ناراحت بود باوجود این جلساتی که در آفریقای جنوبی تشکیل داد بسیار پربرکت بود و ثمرات آن تا امروز باقی است.

شخصی که از خواندن کتاب « ایمانی که پیوسته رشد می کند» یعنی مجموعه یک دوره موعظه های ویگلزورث برکات فراوانی یافته بود اتومبیل بزرگی خرید و با راننده ای در اختیار ویگلزورث گذاشت تا در آفریقای جنوبی هرجا می خواهد برود. این اتومبیل به پیشرفت کار ویگلزورث خیلی کمک کرد ولی درعین حال نقائص چندی نیز داشت. وقتی با این اتومبیل مدت چند هفته از کنگوی بلژیک بطرف جنوب مسافرت می کرد دخترش الیس و دامادش نیز همراه او بودند. یک شب بعد از جلسه ای بسیار مشکل و خستگی آور، آقای سالتر او را کمک کرد که به اطاق خواب برود. وقتی به اطاق خواب رسیدند ویگلزورث در را بست و به دامادش آقای سالتر گفت که بطور شدیدی گرفتار فتق شده و علت آن سوار شدن و پیاده شدن از اتومبیل بوده است. شاید سوار شدن و پیاده شدن مزید برعلت بود زیرا او عادت داشت که در موقع موعظه و شفای بیماران از منبرهای نسبتاً بلند پایین بپرد و این عمل برای پیر مردی هفتاد وهشت ساله بدون شک خطرناک است. باوجوداین برنامه خود را در آفریقای جنوبی بطور کامل انجام داد و به استثنای داماد و دخترش هیچکس از ضعف او مطلع نگردید.

آقای سالتر درباره این مسافرت چنین می گوید: « نمی توان باور کرد که او با چه نیرو و قدرتی کار می کرد و موعظه می نمود! سالنهای بسیار بزرگ پر از جمعیت می شد و او هزاران کیلومتر روی جاده های خاکی پر گرد و خاک مسافرت می کرد و موعظه می نمود و برای بیماران سیاه و سفید دعا می کرد، هر نوع غذایی می خورد و زیر آفتاب سوزان عرق می ریخت و از هیچ کوششی مضایقه نمی نمود. به هیچ وجه معلوم نبود که از فتق ناراحت است. این هم دومین آزمایش عجیبی بود که با کمک خدا برآن پیروز شد.» سومین دوره آزمایش خجسمانی ویگلزورث در پاییز ۱۹۴۴آغاز شد. درآن موقع هشتادو پنج سال داشت. طبق عادت در پارکی که در نزدیکی اقامتگاهش قرار داشت نشسته بود. وقتی ظهر به خانه مراجعت کرد کاملاً معلوم بود که صورتش تاحدی کج و معوج شده و کنترل یک قسمت از بدن خود را کمی از دست داده است. لبخند می زد ولی طرز صحبت او نیز تغییر کرده بود. عزیزانش به او کمی غذا دادندو در رختخواب خوابانیدند.

بقیه روز را درحال نیمه بیهوشی بسر برد. شب فرا رسید و پسرش تصمیم گرفت که باید برای معاینه او دکتری بیاورند. دکتری که مدتی قبل به ویگلزورث توصیه کرده بود که باید عمل جراحی انجام دهد، مشغول معاینه او شد ولی ویگلزورث از دکتر خواهش کرد: « تقاضا دارم مرا بحال خود بگذارید.» دکتر خیال کرد که او این حرف را از روی بغض و نفرت می زند ولی حقیقت این بود که براثر بیماری نمی دانست چه می گوید و حتی دکتر را هم نشناخته بود.دکتر بیماری را تشخیص داد و به اعضای خانواده گفت: « گرفتار آفتابزدگی شده است. باید او را یکی دو روز در رختخواب نگاهدارید.» سپس آقای سالتر را به کناری کشید و گفت: « ممکن است نتواند از این بیماری جان سالم بدر ببرد و هر لحظه امکان دارد عمرش تمام شود و احتمال دارد از خواب بیدار نشود.» بعد از یکی دو روز استراحت توانست از جای خود برخیزد و اولین کاری که کرد این بود که نزد دکتر رفت و از او معذرت خواست و توضیح داد که متوجه نبوده که چه گفته است. بعد از آن تاحدی ضعیف شده بود و حتی یکی دوبار هم بزمین خورد.

عزیزان او درتمام فصل زمستان مواظب او بودند ولی در آواخر زمستان فکر و بدن او بطور معجزه آسایی تقویت یافت بطوری که می توانست نامه هایش را خودش بنویسد و دوباره مشغول کارهای معمولی خود شد. خدا آیه۱۱باب ۸ رومیان را برای او کاملاً روشن ساخت: « و اگر روح او که عیسی را از مردگان برخیزانید در شما ساکن باشد، او که مسیح را از مردگان برخیزانید بدنهای فانی شما را نیز زنده خواهد ساخت به روح خود که درشما ساکن است.» سخنان و نامه های اوغالباً از این آیه الهام می گرفت. مثلاً اینکه جوانی خود را از سر گرفته بود و شرح شفای خود را نوشت تا چاپ شود. در بهار هنگام عید قیام مانند همیشه مدیریت کنفرانس پرستون را که یکی از بهترین کنفرانسهای عید قیام بود به عهده گرفت. بعد از اینکه چند سرود خوانده شد دیگر نتوانست صبر کند و شهادت و موعظه خود را شروع کرد. آیه ای که در تمام مدت کنفرانس تکیه کلام او قرار گرفت آیه ۱۱باب ۸ رومیان که فوقاً ذکر گردیده بود. شهادت او درباره زندگی جدیدی که یافته بود روح تازه ای درتمام حضار دمید. در این کنفرانس باز گفته معروف و قدیمی او را شنیدیم: « بقدری راحت هستم که متوجه نیستم بدنی هم دارم.» ویگلزورث تا زمانیکه به وطن سماوی خود شتافت همین حالت سرزندگی و شادابی روحی و جسمی را حفظ نمود.

فصل چهاردهم

زندگی پر از شادمانی

اسمیت ویگلزورت غالباً اظهار می داشت: « هیچکس به اندازه من از زندگی لذت نمی برد. من از یک دقیقه خیلی بیشتر استفاده می کنم تا عده ای در یک ماه یعنی در یک دقیقه لذتی می برم که دیگران در یک ماه هم احساس نمی نمایند.» بقدری شاد و سرحال بود که به شاگرد مدرسه ای شباهت داشت که بزرگ شده است. او علاقه داشت که در جنگلها گردش کند. تمام پرندگان محل خود و آواز آنها را می شناخت.کروز پسر بزرگ او چنین گفت: « پدر، ما یک فاخته کوچک در آشیانه پرنده دیگری پیدا کردیم.» ویگلزورت فوراً راه افتاد تا آن فاخته را ببیند و وقتی حالت تردید توأم با ترس آن پرنده را دید و مشاهده کرد که هر بار صدایی می شنود وهان خود را باز می کند خیلی خوشحال شد و به یاد این آیه افتاد: « دهان خود را نیکو باز کن و آن را پر خواهم ساخت.» (مزمور ۸۱:۱۰) به گیاهان و گلهای مختلف سرزمین خود علاقه داشت و از آنها لذت می برد.جیمز سالتر تعریف می کند که یک روز با او در دهات اطراف مشغول گردش بود و می گوید که؛ بعد از اینکه از جاده ای پر نشیب گذشتیم به زمین پهناوری رسیدیم که پر از گیاهان سرسبز بود و منظره بسیار زیبایی داشت. خورشید درخشندگی خاصی داشت و پرندگان مشغول سراییدن بودن و هماهنگی لذتبخشی در طبیعت مشاهده می شد.

هوا همچون داروی شفابخش بود و ویگلزورت با حالتی مخصوص به خود دستهایش را بلند کرد و شانه های خود را عقب برد و مشغول کشیدن نفس عمیق شد در حالی که می گفت: « این هوا انسان را سرزنده می سازد و سلامتی و حیات می دهد.» پیر مردی که از آن نزدیکی می گذشت مدتی ایستاد و به ویگلزورت نگاه کرد و وقتی ویگلزورت او را دید چنین گفت: « اینجا برای زندگی کردن خیلی عالی است. حتماً ساکنان اینجا مرگ ندارند.» پیر مرد درحالی که سرش را تکان می داد جواب داد: « آقای عزیز، فقط یک بار می میرند.» ویگلزورت از این جواب درست و بجا خیلی خوشش آمد. آبهای روان برای ویگلزورت مانند موسیقی آرام و پر معنی بود. می گفت: « خیلی میل دارم که یکروز تا صبح بنشینم و به نهری که با جوش و خروش می گذرد نگاه کنم.» مانند بچه می نشست و ماهی گرفتن پسرهای دهاتی را با لذت تماشا می کرد. با پرندگان همصدا می شد و با خرگوشها بازی می کرد و می دوید. روزهای تعطیل به خوبی استراحت می کرد ولی از کار مورد علاقه خود یعنی رهبری مردم بسوی مسیح بهیچوجه غفلت نمی کرد.

در دروه جوانی هنگام تعطیل همراه همسر خود با دوچرخه در اسکاتلند به گردش می پرداختند. یکروز در ضمن دوچرخه سواری از شهری عبور می کردند که در آنجا جلسه ای در هوای آزاد تشکیل شده بود. خانم ویگلزورت از این گونه جلسات خیلی لذت می برد و بهمین دلیل به آن گروه پیوست و چند دقیقه صحبت کرد. یکی از مقامات قضایی آن شهر در جلسه حضور داشت و وقتی صحبت او را شنید و مطلع گردید که کار او موعظه انجیل است فوراً ترتیبی داد که یک هفته جلساتی برای موعظه مژده نجات در آن شهر برپا گردد تا خانم ویگلزورت موعظه کند. در آن هفته هر شب جلسات پر برکتی تشکیل می شد. یکروز اسمیت ویگلزورت از فرصت استفاده کرد و به بلندترین کوه اسکاتلند صعود نمود ولی قبل از برگشتن به خانه در دامنه کوه سه نفر را بسوی نجات دهنده راهنمایی کرد. همیشه علاقه مخصوصی به ویلز شمالی داشت . حتی وقتی سن او خیلی بالا رفت از صعود به قله یکی از کوههای آنجا به نام اسنادن، که بالا رفتن از آن حتی برای جوانان هم مشکل است، لذت فراوانی می برد. از مشاهده منظره طلوع خورشید از این ارتفاعات خیلی شاد می شد. یکبار با دوچرخه همراه دخترش در نواحی ویلز شمالی به گردش پرداخت. سال ۱۹۰۵بود و در ویلزشعله های بیداری روحانی فروزان بود.

ضمن گردش همراه انبوهی از مردم به دشت وسیعی وارد شدند. این گروه رهبر معینی نداشتند بلکه روح خدا آنها را رهبری می کرد و همه مشغول سرود خواندن و دعا کردن بودند و هرکس احساسات قلبی خود را بطور مناسبی ابراز می داشت. این جلسه نه آغازی داشت و نه پایانی و مثل این بود که تا ابد ادامه خواهد داشت. اسمیت ویگلزورت از این محیط روحانی و پر صفا خیلی لذت برد ولی بعد از مدتی به دخترش گفت: « باید چیزی بخوریم؛ از همین راه خواهیم رفت ببینیم به کجا می رسیم.» بعد از مدت کوتاهی به مزرعه ای رسیدند که خانمی در آن سخت مشغول کار بود.
ویگلزورت به آن خانم گفت: « ما کمی غذا داریم؛ خواهش می کنیم کمی شیر به ما بدهید.» آن خانم جواب داد: « باکمال میل ولی از اینکه سرو صورتم نا مرتب است خیلی معذرت می خواهم. علت این امر این است که ما این روزها فقط کارهای بسیار ضروری را انجام می دهیم و بقیه اوقات را در جلسات بیداری روحانی شرکت می کنیم البته باید به گاوها خوراک بدهیم و آنها را بدوشیم و از مرغها مواظبت نماییم، ولی خیلی در فکر غذای خودمان نیستیم.»

ویگلزورت از او پرسید: « آیا شما نجات یافته اید؟» خانم جواب داد: « نه خیر، آنطور که ایوان رابرتس موعظه می کند نجات نیافته ام ولی متدیست هستیم.» ویگلزورت گفت: « خیلی خوب، راه نجات همین حالا برای شما باز است و یگانه راه نجات عبارت است از ایمان به عیسی مسیح.» سپس عهد جدید خود را باز کرد و رومیان ۹:۱۰را با صدای بلند برای آن خانم خواند: « اگر به زبان خود عیسی خداوند را اعتراف کنی و در دل خود ایمان آوری که خدا او را از مردگان برخیزانید، نجات خواهی یافت.» و اضافه کرد: « این است راه پیدا کردن نجات و تولد جدید.» آن خانم در همان جا قلب خود را به عیسی مسیح تسلیم کرد و نجات یافت. وقتی از ویلز شمالی همراه دختر خود بوسیله قایق به لیورپول می رفتند در راه دو نفر را بسوی نجات دهنده رهبری کردند. وقتی در کالیفرنیا بود از رفتن به یکی از دره های آنجا به نام یوزمایت خیلی لذت می برد. در آنجا هر شب درست سر ساعت ۹صدایی شنیده می شود: « آتش را پایین بیندازید.»

آنگاه از صخره ای که در حدود هزار پا ارتفاع دارد چوبهای مشتعل پرتاب می گردد که بی شباهت به آبشار آتش نیست. آقای سالتر می گوید: در یکی از همین شبها که هزاران نفر از بزرگان شهر که شاهد روشن شدن آتش بودند ویگلزورت با صدای بلندی هللویا گفت و صدای او درتمام قسمتهای دره پیچید و تمام حضار از این صدا به حیرت افتادند. افتادن آتش از بالای صخره باعث شد که احساسات پنطیکاستی او به هیجان آید و او این منظره را همیشه بخاطر داشت. خاطره مشابه دیگری که هیچگاه از یاد نخواهم برد این بود که یکبار او به شاهکار جاودانی هندل موسیقی دان شهیر به نام مسیح گوش می داد و اجرا کنندگان آهنگ و دسته سرایندگان با تمام وجود خود مشغول اجرای این شاهکار بودند و تمام حضار دیگر نتوانستند برجای خود بنشینند و برپا ایستادند. وقتی آخرین قسمت بپایان رسید ویگلزورت با صدای نیرومند خود چنان هللویایی گفت که سقف سالن به لرزه درآمد و یکی از خبرنگاران روز بعد در روزنامه اینطور نوشت: « من تا بحال چنین صدایی نشنیده بودم.» از دیدن اشخاص و همچنین جاهای دیدنی و عکسهای زیبا لذت نامحدودی احساس می کرد.

وقتی به کشورهای مختلف مسافرت می کرد با استفاده از فرصت به دیدن جاهای زیبا و دیدنی می رفت. از دیدن دو چیز همیشه شادی روحانی احساس می کرد یکی آبشار نیاگارا و دیگری آبشار تراملباخ در سویس. وقتی به این دو آبشاربا شکوه و سیل آسا نگاه می کرد در حالیکه اشک از چشمانش جاری بود از خدا درخواست مینمود: « خداوندا مانند همین آبشار از وجود من نیز نهرهای آب زنده جاری ساز.» غالباً بعد از دیدن آبشار نیاگارا به شهر نیویورک می رفت تا آن دوره از جلسات خود را در آمریکا به پایان رساند و هربار نیز مردم را تشویق می کرد که از آبشار نیاگارا الهام بگیرند تا نهرهای الهی از آنها جاری شود. همانطوری که الیشع تحت تأثیر آهنگ نوازندگان دوره گرد قرار می گرفت ویگلزورت هم از دیدن این آبشارها به وجد می آمد و روحش مشتعل می شد و مشغول حمد وسپاس می گردید و حتی گاهی دیده ام از شدت وجد روحانی به رقص می پرداخت و بدون اراده دستهای او به حرکت می آمد و حالت عبادت بخود می گرفت و با شادمانی مخصوصی حرکت می کرد بطوری که همه را تحت تأثیر قرار می داد و درحالیکه اشک از چشمانش جاری بود می گفت: « برادران دعا کنیم.»

او هر محلی را تبدیل به محل عبادت و هر دسته ای را مبدل به گروه عبادت کنندگان خدای زنده می نمود. این روحیه شاد و سرزندگی را تا پایان عمر حفظ کرد و غالباً می گفت: « از زندگی خود بهیچوجه پشیمان نیستم بلکه کاملاً راضی می باشم.» وقتی عید کریسمس یا جشن تولد او فرا می رسید مردم از او می پرسیدند چه هدیه ای دوست دارد. او جواب می داد: « من همه چیز دارم. چیزی در این دنیا وجود ندارد که لازم داشته باشم.» او دوره خود را بعنوان مسیحی نیکو به پایان رسانید و تمام قسمتهای این دوره را اجرا نمود و همیشه برای خدا مشتعل بود و به دیگران نیز نور می بخشید و با ثمرات فراوان به حضور خداوند خود رفت. او خدمات خود را بنحو مطلوب انجام داد و دوره خود را تکمیل نمود. او با دقت کامل از ایمان خود مواظبت بعمل می آورد. معتقد بود که اگر انسان با ایمان بمیرد بهتر است از اینکه درحال شک و تردید زنده بماند. شهادتهایی درمورد شفا، که در آن علاوه بر خدا دکترها دست داشته اند و از عمل جراحی و دارو استفاده می شد، چندان مورد قبول اسمیت ویگلزورت نبود. او می خواست که در این نوع شهادتها فقط عیسی مسیح جلال پیدا کند و کار شفا بخش او ستوده شود و نمی خواست جلال الهی نصیب شخص دیگری گردد.

در نظر او کامل بودن در ایمان و زندگی کردن طبق رضایت الهی مستلزم این بود که مانند ایوب بگوید: « اگرچه مرا بکشد برای او انتظار خواهم کشید.» و مانند سه جوان یهودی به نبوکدنصر بگوید: « درباره این امر ما را باکی نیست که تو را جواب دهیم. اگر چنین است، خدای ما که اورا می پرستیم قادر است که ما را از تون آتش ملتهب برهاند و او ما را از دست تو ای پادشاه خواهد رهانید و اگر نه ای پادشاه تو را معلوم باد که خدایان تو را عبادت نخواهیم کرد و تمثال طلا را که نصب نموده ای سجده نخواهیم نمود.» به نظراین جوانان سوختن بهتر از تسلیم بود. یکی از شعارهای ویگلزورت این بود: « اگرمیخواهید تاج عدالت را بر سر بگذارید، باید ایمان خود را حفظ کنید.» درزندگی او دو واقعه ناگوار روی داد. یکی درگذشت همسر مهربانش در سال ۱۹۱۳بود. خانم ویگلزورت تا آخرین لحظات عمر خود در خدمت خداوند کوشا بود. یک شب که از جلسه بشارتی مراجعت می کرد قلبش ناراحت شد. آن شب قرار بود اسمیت ویگلزورت به اسکاتلند برود ولی در ایستگاه به او خبر رسید که همسرش به سختی بیمار شده است. با عجله به خانه برگشت.

طبق اظهار اسمیت ویگلزورت وقتی به خانه رسید روح از بدن همسرش خارج شده بود ولی طبق دستور وی دوباره برای مدت کوتاهی به بدن او برگشت. آنگاه خداوند به ویگلزورت فهمانید که : « اراده من این است که او را به خانه ابدیش ببرم.» بدین طریق ویگلزورت با قلبی شکسته رضایت داد که از همسری که او را تا این حد محبت می نمود جدا شود تا او نزد مسیح برود. بعداً متوجه شدیم که از آن زمان به بعد طرز کار او قدرت و لطف جدیدی پیدا کرده است. دومین واقعه ناگوار زندگی او این بود که در سال ۱۹۱۵پسر کوچکش جرج نزد خداوند رفت. این واقعه قلب پر مهر او را مجروح ساخت ولی نامه ای که بعد از فوت پسرش نوشت نشان می دهد که این واقعه باعث شد که در خدمت به خداوند تجربیات عمیق تری به دست آورد و محبت بیشتری پیدا کند.

فصل پانزدهم

آخرین روزهای زندگی

« خوب حال دختران چطور است؟ » قهرمان محبت ما غلباً از وضع سایرین جویا می شد و مخصوصاً در فکر کسانی بود که گرفتاری و ناراحتی داشتند و نسبت به آنها دلسوزی زیادی نشان می داد. ولی جمله فوق الذکر آخرین جمله ای بود که از دهان او خارج شد و این آخرین حرف بود که اسمیت ویگلزورت در این جهان برزبان راند.چند هفته قبل از آن به خانه خانمی در ویکفیلد رفته بود که بیماری سختی داشت. سالها گرفتار دردهای سرطانی بود و خیلی رنج می برد. از نظر انسای هیچ امیدی برای او وجود نداشت. وقتی ویگلزورت کلام خدا را برای این خانم محترم تشریح نمود و برای او دعا کرد، نیروی الهی ظاهر گردید و بیمار از جای خود بلند شد و درحالیکه دستهایش را بسوی آسمان بلند کرده بود در اطاق راه میرفت. بدون شک معلم بود که خدا او را شفا داده است. خود ویگلزورت از دعا برای این خواهر خیلی برکت یافت و وقتی به خانه برگشت دخترش درباره او درنامه ای چنین نوشت: « تمام خانه با شکوه و جلال الهی پر شد.» وقتی دعا می کردیم پدرم اینطور گفت: « خداوندا! تو می دانی که ما حتی یک لحظه هم از کلام تو دور نشده ایم. کلام تو همیشه برای ما کافی بوده است. تو شفا دهنده و رهایی بخش همه ما هستی.» دعای او بسیار ساده و جالب و توأم با ایمانی چون کودکان بود و در قیافه او نور الهی مشاهده می شد.

مدت کوتاهی بعد این واقعه ویگلزورت به ملاقات کشیش کلیسای خانمی که برای او دعا کرده بود رفت. نام این کشیش ویلفرد ریچاردسن بود و او را به بیمارستان برده و تحت عمل جراحی فوری قرار داده بودند. وقتی این دو پیر مرد همدیگر را در آغوش گرفتند اشک شوق و محبت از گونه هایشان فروریخت. کشیش ریچاردسن با ناراحتی چنین گفت: « مردم به من چه خواهند گفت؟ به مردم چه بگویم؟ مدت سی سال درباره شفای الهی موعظه کرده ام ولی حالا تحت عمل جراحی قرار گرفته ام.» ویگلزورت سعی کرد او را دلداری بدهد ولی کشیش ریچاردسن پیوسته خود را ملامت می کرد و می گفت: « من خود را بهیچوجه نخواهم بخشید.» شاید براثر همین طرز فکر و ناراحتی وجدان بود که بعد از ده هفته دارفانی را وداع گفت.زمستان بسیار سخت بود و برف زیادی بارید و به همین دلیل اسمیت ویگلزورت را که اکنون هشتاد و هفت ساله بود مدت زیادی در خانه نگاه داشتند. ولی وقتی خبر درگذشت ریچاردسن را که از دوستان صمیمی او بود شنید اظهار داشت: « باید حتماً در جلسه ختم او شرکت نمایم.»

لباس گرمی برتن کرد و اظهار داشت که احساس سلامتی کامل می نماید. عده ای از دوستانش او را با اتومبیل به محل جلسه بردند. در راه بقدری شاد بود که دوستانش می گفتند که تا آن موقع او را تا این حد خوشحال ندیده بودند. در حدود بیست کیلومتر راه پیمودند و در طول راه ویگلزورت به هر کلیسایی که می رسیدند شرح می داد که همراه همسر خود چه جلسات خوبی در آنجا داشته اند و خاطراتی از آن جلسات نقل می کرد. از جیمزسالتر دعوت بعمل آمده بود که جلسه ختم را اداره کند و او قبل از پدر زن خود به محل جلسه رفته بود و وقتی ویگلزورت به آنجا رسید او را به اطاق کوچک کلیسا که گرم بود راهنمایی کرد، وقتی ویگلزورت به این اطاق وارد شد دید آقای هیبرت، یعنی پدر خانمی که بیماری سرطان داشت و او برایش دعا کرده بود، نیز در آنجاست، وقتی ویگلزورت این مرد ایماندار و محبوب را دید از او پرسید: « خوب، حال دخترتان چطور است؟» و با بی صبری منتظر پاسخ شد. او انتظار داشت که بشنود این خانم بطور کامل شفا یافته است ولی آقای هیبرت به آهستگی و با تردید پاسخ داد: « کمی بهتر شده و کمی راحت تر است. چند روز است که دردهای او خیلی شدید نیست.» جواب پیروزمندانه ای را که او انتظارش را داشت این نبود.

ویگلزورت ناراحتی قلبی خود را با آهی که از نهاد او خارج می شد ابراز داشت. همین آه دلسوزانه بود که بدن او را به لرزه در آورد و قلبش را شکست. چانه او روی سینه اش آویزان شد و بدون اینکه دردی احساس نماید نزد خداوند خود که اینقدر به او علاقه داشت و از اوان کودکی او را صمیمانه خدمت کرده بود شتافت. چند هفته قبل از آن در نامه ای که برای ما فرستاده بود به خنوخ و اینکه مستقیماً به جلال خداوند وارد شد اشاره کرده بود.پیوسته دعا می کرد که خودش هم مانند خنوخ بشود و همینطورهم شد. در گذشت ناگهانی او مانند انتقال مستقیم به وطن سماوی بود. او نایاب گردید زیرا خدا او را در بر گرفت. یکی از دوستان اظهار می داشت که درست پانزده سال قبل از آن ویگلزورت در یکی از کنفرانسها اظهار داشته بود: « من از خداوند درخواست می کنم که پانزده سال دیگر به من عطا فرماید تا او را خدمت کنم.» خداوند این پانزده سال را به او عطا فرمود و در ظرف همین پانزده سال بود که او علاوه بر آمریکا و آفریقای جنوبی به غالب کشورهای اروپا مسافرت کرد و در همه جا خدا با آیات و معجزات کلام خود را تأیید می فرمود و جلال خدا در همه جا ظاهر می شد.

وقتی سن او از هشتاد سال گذشته بود عده ای به او می گفتند: « ردای ترا چه کسی خواهد پوشید و جانشین تو کی خواهد بود؟» او جواب می داد: « وقت من هنوز تمام نشده است!» به تمام مردم سراسر جهان چنین می گفت: « خدا تمام برکات را برای شما حاضر کرده است. او نمیخواهد که شما از هیچ برکتی عقب بمانید. تنها انتظار خدا از شما اینست که به او ایمان داشته باشید.» دیگر از گفته های او این بود: « من با یک دقیقه ایمان داشتن به خدا خیلی بیشتر استفاده می کنم تا ایکه تمام شب را بسوی او فریاد برآورم؛ اگر قلب خود را درمقابل لطف خدا بگشایید، خدا داخل خواهد شد و ایمان محکمی به شما خواهد بخشید.» در سراسر جهان ایمان او بوسیله این سرود ساده و عالی اعلام می گشت:

« ایمان آور، ایمان آور.   همه چیز امکان دارد، ایمان آور.»

<u>فصل شانزدهم</u>

هنوز سخن می گوید

برای حسن ختام، یکی از موعظه های ویگلزورت را درباره ایمان ذکر می نمائیم:

« به ایمان هابیل قربانی نیکوتر از قائن را به خدا گذرانید. به ایمان خنوخ منتقل گشت تا موت را نبیند. به ایمان نوح کشتی ای بجهت اهل خانه خود بساخت. به ایمان ابراهیم چون خوانده شد اطاعت نمود و بیرون رفت به سمت آن مکانی که می بایست به میراث یابد.» (عبرانیان باب ۱۱) فقط یک راه برای رسیدن به گنجهای الهی وجود دارد و آن هم راه ایمان است. برای شخص ایماندار همه چیز امکان دارد و تمام وعده های خدا عملی می گردد. وقتی خدا به زکریا رسید او دچار شک شد و فرشته به او گفت: « گنگ شده یارای حرف زدن نخواهی داشت زیرا سخنهای مرا... باور نکردی.» (لوقا ۱:۲۰). مریم گفت: « مرا برحسب سخن تو واقع شود.» (لوقا ۱:۳۸). خداوند از ایمان مریم بسیار خشنود گردید. وقتی به فرمایشات خدا ایمان داشته باشیم، وعده های او عملی می گردد. عده ای تمام شب دعا می کردند که پطرس از زندان آزاد شود. ولی مثل این بود که باوجود دعاهای زیادی که می کردند یک چیز کم داشتند و آن ایمان بود. ایمان « رودا» از تمام آنها بیشتر بود. وقتی صدای در زدن را شنید به طرف در رفت زیرا در انتظار مستجاب شدن دعای خود بود. وقتی صدای پطرس را شنید با عجله برگشت و به همه خبر داد که پطرس آمده است.

همه به او گفتند: « دیوانه شده ای؛ پطرس نیست.» این حرف از روی ایمان نبود. ولی چون او تأکید کرد که پطرس آمده است به او گفتند: « حتماً خدا فرشته او را دم در فرستاده است.» ولی رودا با اصرار جواب داد: « حتماً خود پطرس است.» ایمان رودا تبدیل به حقیقت پر شکوهی شده بود. ای عزیزان، ممکن است ما حیلی دعا و گریه و زاری نمائیم ولی با این چیزها نمی توانیم از خدا برکتی بیابیم برای یافتن جواب باید ایمان داشته باشتم. ولی وقتی شخصی در دعا تلاش می کند علت ناراحتی او این است که گناهش او را گرانبار ساخته است و هنگامی که در حضور خدا فروتن می شود و از غرور و خود خواهی آزاد می گردد هماهنگی کاملی با نقشه الهی پیدا می کند و در این موقع است که خدا می تواند در این انسان خاکی مشغول کار شود. قبل از آن خدا نمی تواند کاری انجام دهد. دعا قلوب انسانها را عوض می کند ولی هرگز نمی تواند خدا را تغییر دهد. خدا به هیچوجه عوض نمی شود و دیروز و امروز و تا ابدالاباد همان است. او همیشه پر از محبت و شفقت و لطف و مهربانی می باشد و اگر ما با ایمان به حضور او بیاییم حاضر است این برکات را برما فرو ریزد.

وقتی به حضور خدا می آیید ایمان داشته باشید که هرچه درخواست کنید خواهید یافت. بوسیله ایمان تمام برکات الهی دراختیار شما قرار می گیرد وعیسی مسیح بوسیله ریختن خون خود بر روی صلیب تمام موانع را بر طرف ساخته است. در (عبرانیان ۱۱:۵) چنین می خوانیم: « به ایمان خنوخ منتقل گشت تا موت را نبیند... زیرا قبل از انتقال وی شهادت داده شد که رضامندی خدا را حاصل کرد.» ما دعوت شده ایم که با کمک روح القدس با خدا راه برویم. جای بسی خوشوقتی است که می توانیم با خدا سخن بگوییم و با او رابطه داشته باشیم. خداوند بوسیله تعمید روح القدس به ما این فرصت را داده است که با زبانی که هیچکس غیر از خداوند درک نمی کند با او سخن بگوییم و محبت خود را ابراز نماییم. چقدر لذت بخش است که انسان در روح با خداوند سخن گوید و بگذارد روح خداوند او را بقدری بالاببرد تا به حضور خدا برسد. دعای من این است که خدا بوسیله روح خود بطوری درما کار کند که با او راه برویم همانطور که خنوخ با خدا راه می رفت. این راه رفتن عبارت است از قدم زدن با ایمان نه با جسم و مقصود از آن ایمان به کلام خداست. می خواهم تفاوتی را که بین ایمان ما و ایمان عیسی مسیح وجود دارد برای شما تشریح نمایم. ایمان ما محدود است و زود تمام می شود. بیشتر مردم در تجربیات روحانی خود به جایی رسیده اند که گفته اند: « خداوندا دیگر نمی توانم جلوتر بروم. تا اینجا جلو رفته ام ولی دیگر نمی توانم ادامه دهم.»

ولی خدا می تواند به ما کمک فرماید و ما را از آنجا جلوتر ببرد. بخاطر دارم که یک شب در شمال انگلستان بودم. مرا به خانه ای بردند که خانم جوانی روی تختخواب خوابیده بود و امیدی برای سالم شدن او وجود نداشت. عقل خود را از دست داده بود و کارهایی از او سر می زد که کاملاً شیطانی بود. زن جوان و زیبایی بود و شوهر جوان هم داشت. شوهرش در حالی که کودکی در آغوش داشت وارد شد و خم گردید و زن خود را بوسید ولی زن با حالتی دیوانه وار خود را به آنطرف تختخواب پرت کرد و اصلاً متوجه نشد که شوهرش آنجاست. از این منظره دل انسان کباب می شد. شوهر بچه را گرفت و لبهای او را به لبهای مادرش چسبانید ولی باز یک حرکت دیوانه وار مشاهده شد. از خانمی که از او پرستاری می کرد پرسیدم: « آیا امیدی به شفای این خانم وجود دارد؟» جواب داد: « هرچه از دستمان برمی آمد انجام داده ایم.» گفتم: « از امور روحانی هم کمک گرفته اید؟» شوهرش با عصبانیت شدیدی گفت: « امور روحانی؟ تصور

می کنید ما بعد از هفت هفته بی خوابی و مشاهده این وضع اسفناک بازهم به خدا ایمان داریم؟ اگر خیال می کنید ما به خدا ایمان داریم اشتباه می کنید. خانه را عوضی گرفته اید.»

خانم جوانی که درحدود هیجده سال داشت در همین موقع از جلوی در می گذشت و به من نگاه کرد و لبخند معنی داری زد و مثل این بود که می خواست بگوید: « هیچ کاری از دست تو ساخته نیست.» این وقایع باعث گردید که دلسوزی زیادی نسبت به حال این زن بیچاره احساس نمایم و با ایمانی که داشتم به عالم روحانی و سماوی وارد شدم و به دعا پرداختم. این را باید بگویم که تا دعای ما در این حالت نباشد یعنی تا وقتی افکار ما روی زمین است دعاهای ما مؤثر نخواهد بود و برای یافتن جواب دعا باید از عالم جسم فراتر رویم و آرزوی قلبی خود را در آسمانها بجوییم. اگر زندگی شما همیشه جسمانی و مادی باشد، و درعین حال انتظار داشته باشید برکات سماوی نیز بیابید، آروزی بیهوده ای دارید. خدا مایل است که ما اشخاصی سماوی باشیم و با او در مکانهای آسمانی بنشینیم و از تمام برکات سماوی استفاده کنیم.

درحالی که درمکانهای سماوی دعا می کردم در عین حال آن زن بیچاره دیوانه هم در مقابلم بود، به نقص خود پی بردم. ولی وقتی به دعا ادامه دادم ایمان دیگری به قلبم وارد شد که شکست ناپذیر بود و می توانست وعده های الهی را بیابد و به کلام خدا ایمان داشت. دوباره افکارم به زمین باز گشت، ولی دیگر آن شخص قبلی نبودم. این بار با همان وضع سابق روبرو شدم ولی بنام عیسی مسیح خداوند به پیروزی ایمان داشتم. با ایمانی که می توانست جهنم را به لرزه درآورد و هر مانعی را نابود سازد فریاد زدم و به نیروی پلیدی که این زن بیچاره را به این وضع اسفناک انداخته بود دستور دادم: « به نام عیسی مسیح به تو دستور می دهم که از این زن خارج شوی!» زن بیچاره در جای خود غلتید و بخواب رفت. وقتی بعد از چهارده ساعت از خواب بیدار شد کاملاً سالم و عاقل بود. خنوخ با خدا حرف می زد. من می خواهم که همیشه با خدا حرف بزنم. خدا را خیلی شکر می کنم که این عنایت را به من فرموده است که از ابتدای جوانی تا کنون از خواندن کتاب مقدس لذت برده ام.

کتاب مقدس غذای روحانی من است. کتاب مقدس به ایمانداران نیرو می بخشد. اخلاق و رفتار ما را شبیه خدا می سازد. وقتی کلام خدا را با فروتنی می پذیریم، بوسیله روح خدا از جلال به جلال انتقال می یابیم. ایمان بوسیله کلام خدا بوجود می آید زیرا ایمان از شنیدن است و شنیدن از کلام خدا. اعتقاد من این است که تمام شکستهای ما براثر این است که کلام خدا را به خوبی نمی فهمیم. من معتقدم که بدون ایمان به هیچ وسیله دیگری نمی توان خدا را خشنود ساخت و هرچه از ایمان نباشد گناه است. شاید سؤال کنید « چطور می توان این نوع ایمان را پیدا کرد؟» جواب این سؤال در (عبرانیان ۱۲:۲) یافت می شود: « بسوی پیشوا و کامل کننده ایمان یعنی عیسی نگران باشیم.» او پیشوا و سرچشمه ایمان است. مسیح ما چنان قدرتی دارد که آسمان و زمین را آفرید و با همان قدرت تمام کائنات را اداره می کند! او که این کائنات عظیم را آفرید می تواند در ما نیز خلقت جدیدی بوجود آورد. او کلمه ای فرمود و ستارگان بوجود آمدند. مگر نمی تواند با گفتن یک کلمه ایمان نیرومندی در ما بوجود آورد؟ او پیشوا و کامل کننده ایمان است در ما ساکن می گردد و با روح خود ما را زنده می سازد و بهر شکلی که خودش مایل باشد درمی آورد.

او که این کار نیکو را در ما شروع کرده است حتماً آن را تکمیل خواهد نمود زیرا نه فقط پیشوای ایمان می باشد بلکه کامل کننده ایمان نیز هست. « کلام خدا زنده و مقتدر و برنده تر است از هر شمشیر دو دم و فرورونده تا جدا کند نفس و روح و مفاصل و مغز را و ممیز افکار و نیتهای قلب است.» (عبرانیان ۴:۱۲). کلام خدا نفس و روح را جدا می کند نفس مرکز جسمانیت و نفسانیت و غرور و شرارت است. خدا را شکر که او می تواند تمام اموری را که جسمانی و نفسانی است از ما جدا کند و دور سازد و ما را به اشخاص روحانی تبدیل سازد. می تواند غرور ما را بکلی نابود سازد و زندگی عیسی مسیح را در ما وارد سازد تا جای امور نفسانی را که بوسیله کلام زنده خدا از بین رفته است پر سازد. کلام زنده خدا تا مغز و استخوان فرو می رود. وقتی در استرالیا بودم عده زیادی که ستون فقراتشان در دو جا کج شده بود نزد من می آمدند ولی کلام خدا تا مغز ستون فقرات آنها فرو می رفت و بمحض اینکه من دستهای خود را روی آنها می گذاشتم و به نام عیسی دعا می کردم فوراً شفا می یافتند و راست می شدند.

پسر روحانی خدا و کلام زنده خدا بوسیله روح القدس روی این ستون فقرات کج و معوج تأثیر می کرد و آنها را شفا می داد. خدا را برای قدرت عظیم کلامش شکر و سپاس می گویم. خدا درمیان ما ظاهر شده است تا ما را از خودمان آزاد سازد و درخودش وارد کند و از وضع عادی به وضع خارق العاده انتقال دهد و ما را شبیه پسرحبیب خود بسازد. چه نجات دهنده عظیمی داریم! کلام خدا می فرماید: « الآن فرزندان خدا هستیم هنوز ظاهر نشده است آنچه خواهیم بود لکن می دانیم که چون او ظاهر شود مانند او خواهیم بود زیرا او را چنانکه هست خواهیم دید.» (یوحنا ۳:۲). ولی درحال حاضرهم خدا مایل است ما را بوسیله روح حیاتبخش خود از جلالی به جلال دیگر پیشرفت دهد. به خدا ایمان داشته باشید و به پسر ایمان داشته باشید و به روح القدس ایمان داشته باشید و در این صورت خدای تثلیث که خدای واحد حقیقی است در شما کار خواهد کرد تا بتوانید درپی اموری باشید که مورد پسند او است و دراجرای آنها اهتمام ورزید.